

گل اژدها

Hua Hua You Long



Hua Hua You Long

گل اژدها

نویسنده: شینگ باؤ-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای که نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

سایت *myanim.es.ir*

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید! خرید این

کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهاش رو دنبال کنید https://t.me/lotus_sefid

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)



جلد اول

فصل پنجم

قهرمانان دنیا

باد تابستانی به نرمی می وزید. در برکه زنبق های کاخ سلطنتی تونگان، نیلوفرهای آبی بدون ریشه و با یک نسیم ملایم از جایی به جای دیگری حرکت میکردند، عطر ملایم و خوششان تمام قصر را پر کرده بود و قلبها را به تپش وامیداشت انگار که تمام ساکنان این کاخ در شهری آسمانی زندگی می کردند.

انگار شهری آسمانی بر روی زمین بود که با هر حرکتش مردم ساکن در این عمارت میان آب را وجهه ای الهی می بخشید. در روی بالش های راحتی که با پارچه های اعلی دوخته شده بودند مرد سفیدپوشی نشسته بود موهای سیاهش مانند آبشار سیاهی روی شانه و کمرش ریخته بودند برق سرد چشمانش از آن شب تاریک هم سردتر بود.

او به تخت راحتیش تکیه زد ملازمانش با دقت بادبزنی های بزرگ را برای او تکان میدادند. همچون خود تابستان اون نیز ژستی پر از تنبلی داشت این مرد زیبا هیچ کسی نبود جز نجیب زاده ترین فرد سلسله داتونگ: امپراتور جینگ زونگ، شوان یوان جینگ!

او ملازمی که پشت سرش ایستاده بود را صدا زد: «چیه!»

«فرمانتون چیه سرورم؟!»

«بفرست دنبال دوک تونگشین!»

تونگشین برادر دوقلوی جوانش بود و همانطور که مردم باور داشتند دست آهنین

امپراطور بود. ملازم با دقت این مسئولیت را برعهده گرفته و گفت: «چشم سرورم!»

جینگ روی پا برخاست و در لب برکه براه افتاد. غذای ماهیانی که خدمتکاران به دستش دادند را با بی توجهی درون آب انداخت چشمانش روی ماهی های کپوری که با ولع غذا میخوردند خیره مانده بود اما افکارش در مسیر دیگری به پرواز درآمد بودند.

مدتی پیش، جینگ رئیس راهزنان کوهستان، شاه لوسانگ را فریب داده و ترسانده بود و از شانس دیدارش با او استفاده کرده و او را به تونگان کشاند. در ماههای گذشته بارها با او همخواب شده بود و با معاشقه های دیگر-آزارانه و وحشیانه اش موفق شده بود به تمایلاتش جامه عمل بپوشاند و اینها چیزهایی بودند که نمیخواست دیگران بدانند ولی پس از اینکه در خانه تونگهوا آنطور لوسانگ را شکنجه کرد هربار که برای دیدن او به خانه کنار پل یوئه لونگ میرفت لوسانگ گریه زاری راه می انداخت و اوقات تلخی میکرد.... تهدید میکرد خودش را میکشد و اجازه نمیداد جینگ او را لمس کند.

با زور سعی کرد او را به چنگ بیاورد ولی بدن لوسانگ بخاطر آخرین بار شدیداً آسیب دیده بود و بخاطر مقاومت ذهنیش، اصلاً نمیتوانست به آرامی واردش بشود. حتی اگر ذره ای هم شانس موفقیت وجود داشت جینگ از همه قدرتش استفاده میکرد و همزمان می ترسید در این میانه لوسانگ جانش را از دست

بدهد.

جینگ اصلاً دوست نداشت اسباب بازی محبوبش را اینطور نابود کند پس در این ده روز گذشته مجبور شده بود هوشش را با بی میلی سرکوب کند. او سعی کرده بود مردان جنگجوی دیگری را هم به رختخواب خود بکشانند ولی این مردان اغلب پس از مدت کمی رابطه از هوش میرفتند یا آنقدر سست و خونسرد بودند که او علاقه اش را از دست میداد.

بهرحال، همیشه یک چیزی بود که او خوشش نیاید و باعث میشد دلش برای وحشیگری و جذابیت فیزیکی و جنسی راهزن کوچولوی کوهستان لوسانگ تنگ بشود. اینبار او تونگشین را صدا زد زیرا فکری به سرش زده بود و میخواست ورق را برگرداند و خودش را از این بی قراری خلاص کند.

ملازمی مودبانه گزارش داد: «اعلی حضرت، جناب دوک تونگشین اینجا هستن!»
جنگ^۱ قدم به عمارت آجرهای طلایی نهاد. مودبانه به برادر بزرگش درود فرستاد: «برادر بزرگ!»

وقتی دید جینگ همه خدمتکاران را مرخص میکند شیرجه زده و خودش را در آغوش برادرش انداخت. این دو همیشه با هم صمیمی بودند. جنگ حتی احساساتی ورای عشق برادرانه به جینگ داشت ولی این چیزی بود که هر دو

حواستون هست که جنگ و جینگ برادر دوقلو هستن و اسمشونم شبیه همه! البته از لحاظ فارسی نویسی چون ^۱ انگلیسیشون فرق داره : جنگ: Zheng و اونم میشه جینگ: Jing

برادر هیچ وقت درباره اش سخن نمیگفتند در نتیجه رابطه بی اندازه صمیمانه شان را مانند برادر نگهداشته بودند.

جینگ مرد جوانی که قد و قواره اش اندازه خود او بود را نوازش کرد و گفت: «باشه باشه جینگ، پاشو بشین ... من یه کار خیلی مهمی باهات دارم!» با این سخن نگذاشت او از حد و حدودش تجاوز کند.

جینگ با بی میلی آغوش برادرش را ترک کرد و روی تخت کنارش نشست: «فرمانت چیه برادر بزرگ؟!»

گرچه جینگ همیشه از هر فرصتی برای معاشرت زیادی با برادرش استفاده میکرد اما آنقدر با هوشمندی و دقت کارهایش را انجام میداد که اعتماد جینگ را بدست آورده بود.

«من به برنامه ریزی تو نیاز دارم که خیلی زود اجتماع قهرمانان رو برگزار کنی!» جینگ ابرو درهم کشید و با اخم گفت: «اجتماع قهرمانان؟»

سلسله داتونگ همیشه به تربیت ادبی افراد بیش از توان نظامی و مهارت های زرمی توجه نشان میداد. برگزاری رقابت های قهرمانان موضوعی تقریباً شنیده نشده بود.

«درسته! من میخوام قهرمانان دنیا رو برای من جمع کنی و توی شهر تونگان یه رهبر دنیای رزم انتخاب کنیم!»

جنگ کمی گیج شده بود او همیشه به مهارت‌های عقلی و استدلالی جنگ باور داشت امکانش نبود جنگ درباره چیزی تصمیم بگیرد که هدف خاصی از آن نداشت ولی الان حتی نمیتوانست نیمی از قصد او برای برگزاری رقابت قهرمانانه را بفهمد.

«بهر حال، اینکارو بکن!! جایزه شم باید یه کمی زیاد باشه... آه... یه میلیون لیانگ نقره خوبه!!»

جنگ سعی کرد میزان هنگفت بودن این جایزه را به او یادآوری کند: «برادر حقوق سالانه نخست وزیر همش ده هزار لیانگه...!!»

جنگ با بی حوصلگی دستش را تکان داد: «فقط اینکاری که گفتم رو بکن ... زمانش که برسه دستورات ویژه ای واست دارم!»

جنگ پس از گفتن این حرفها رویش را برگرداند و به جنگ فهماند قصد ندارد درباره این ماجرا حرفی بزند هرچند جنگ شدیداً به او مشکوک شد ولی تنها توانست خداحافظی کند و از کاخ برود.

جنگ وقتی متوجه ناپدید شدن سایه برادرش شد صدایش را بلند کرد و فریاد زنان به خدمتکاران بیرون اتاق دستور داد: «بیاین کمک میخوام لباسامو عوض کنم!»

بجای ردای معمول و گلدوزی شده که همیشه در کاخ آن را به تن میکرد یک

ردای ساده آبی بر تن کرد. بعد از مرخص کردن خدمتکارانش، نیروی درونش را جمع نموده و روی برگهای نیلوفر آبی درون بر که قدم نهاد. با یک حرکت کوتاه دوباره جستی زد با چند پرش بعدی از آنجا رفته بود و بیرون دیوارهای بلند کاخ ناپدید شد.



بارش های بی پایان تقریباً یکماه ادامه داشتند. امروز هوا آفتابی تر بود و لوسانگ احساس میکرد درد بدنش کاهش یافته است. او که مدت ها بود از رختخواب خود جدا نشده بود برخاست و به آرامی در حیاط قدم زد. چند ماهی بود که از هانگجو به تونگان آمده و در این چند ماه تجربیاتش را تنها میتوانست با آنچه که نمیشد آن را نگریست و تحملش کرد توصیف کند.

مردی با بدن او به بازی پرداخته و ده روز پیش درون فاحشه خانه مچش را گرفته بود در نتیجه حدود ده تا دوازده ساعت در زیر جینگ و شکنجه های بی پایانش با اسباب بازی های جنسی وحشتناک شکنجه شده بود. پس از اینکه جینگ از تمایلات وحشیانه خود تخلیه شد لوسانگ حتی یک انگشتش را هم نمیتوانست بلند کند اما آن مرد که لیاقتش مرگی دردناک بود همچنان به شکنجه های ظالمانه روحیش ادامه داده بود: /اون میخواد من پیشش بمونم؟! ای آسمانها!!

لوسانگ شک داشت آنقدر زنده بماند که بهار سال بعد را ببیند ولی...

هنوز هم وقتی به آن بار که سگ سلطنتی فوچی را دزدیده و دارو را رویش امتحان کرده بود فکر میکرد کمی می ترسید—تقریباً نیمی از ماه پس از اینکه سگ بیچاره آن قرص را مصرف کرد به شکل عجیبی دیوانه شده بود و هر جا که میرسید وحشیانه پارس میکرد و صدایش بلند بود در انتها حیوان فلک زده از پشت خودش را به چیز تیزی چسبانده و آن شی تیز از شکمش بیرون زد او با یک تکه بامبوی تیز خود را کشته و مرگی رقت انگیز و مضحک داشت.

بنظر میرسید آن مردک وحشی دیوانه چندان هم به او دروغ نگفته بود!!

زمان گذشت و حالا ده روزی بود که با هم رابطه فیزیکی نداشتند. لوسانگ مرگ خود را مانند یک تهدید بکار گرفت و بنظر میرسید جینگ کمی عقب نشسته باشد ولی دو روز دیگر که به روز پانزدهم نزدیک میشدند لوسانگ به وحشت افتاد که نکند او هم پایانی مانند فوچی داشته باشد!!

آه، غم این مشکلات عاشقانه و جنسی را نمیدانست باید چه کند... در این موقع که حیاط کوچکش مانند یک تصویر زیبا بود لوسانگ با تماشای این زیبایی ها حالش بهتر شد یادش آمد مدتهاست که کونگ فو تمرین نکرده است تصمیم گرفت مشکلات و بدبختی هایش را فعلاً دور بریزد تا کمی استخوان هایش را ورزش دهد.

پس...

وقتی جینگ قدم به آن حیاط ساکت نهاد منظره روبرویش را اینطور دید: دست لوسانگ روی شمشیر بلندی بود و آن را میان برگهای سبز و سنگها جلو و عقب میکرد، آنها را از هم می برید، آنها را بالا می برد، تکه تکه شان میکرد ژستش برازنده و به زیبایی یک رقصنده بود.

شیوه شمشیر زنی لوسانگ مهارت خاندانی «نور و هوشیاری» بود که هماهنگی خاصی میان حالت بدن و حرکات شمشیرش دیده میشد. هرچند جینگ بزرگترین شاگرد هنرهای رزمی دنیا، حرکاتش تا حدی خیال انگیز بودند. لوسانگ قطعا به مهارت بالایی رسیده بود آنقدر که میتوانست در دنیای جنگجویان سلطه گری کند.

لوسانگ از گوشه چشم متوجه آمدن جینگ شد. با سرعت شمشیرش را کشید و در جهتی که جینگ قرار داشت حمله کرد. جینگ درحالیکه به آسانی از حمله لوسانگ جاخالی میداد لبخند زنان گفت: «اینقدر از من نفرت داری؟»

لوسانگ تسلیم نمیشد پس از یک حرکت بی حاصل شمشیرش را بالا آورد و با یک حرکت دیگر از نو به او حمله برد. اینبار جینگ نمیتوانست جاخالی بدهد یا بپرد با هوشمندی سرعتش را بیشتر کرد با عبور از سایه برنده شمشیر از آن گریخت. لوسانگ تنها یک صحنه مبهم ندید و متوجه نشد شمشیرش را چگونه از او گرفته اند.

او آهی کشید و روی پاهای خود متوقف شد. جینگ را دید که سه قدم دورتر از

او ایستاده و شمشیرش را در دست گرفته است و با لبخند به او نگاه میکند. لوسانگ سرش را پایین انداخت مانند یک شکست خورده چرخید و قصد داشت وارد خانه شود: «مهارت من کافی نیست ... چی میتونم بگم...؟!»

اما جینگ مانند برق خیز برداشته و راهش را بست. شمشیر را بالا گرفت و گفت: «بگیر!»

وقتی دید لوسانگ تمایلی که به گرفتن شمشیر ندارد آن را در دستش چپاند سپس آن دستش که شمشیر را گرفته بود را هم در دست خود نگهداشت. یک لحظه چهره لوسانگ به سرخی زد با عجله سعی داشت دست جینگ را از خود دور کند چند باری تلاشش را کرد ولی جینگ دستش را محکم گرفته و رهایش نمیکرد.

جینگ کنار گوشش زمزمه کنان گفت: «بزار چند تا حرکت خوب یادت بدم!» وقتی دید لاله گوشش آرام قرمز میشود با زبان لاله گوشش را لیس زد. صورت لوسانگ سرخ تر شد. جینگ پشت سرش قرار گرفت با یک دست مچش را گرفت و یک دستش را روی کمر او انداخت همان حالتی که داشتند او را در آغوش کشید. حالتشان بیش از اندازه مبهم بود لوسانگ موقتا مقاومت روانی خود را فراموش کرد و مانند خنگ ها ایستاد آن دستی که مچش را نگهداشته بود ناگهان سفت و قدرتمند شد و با ضربه ای ناگهانی سه پا به سمت بیرون را

ضربه زد.

جینگ همزمان که با صدایی آوازگون در کنار گوشش حرف میزد حرکات شمشیرش را نشان میداد: «دفاع و انرژی مستقیم، حرکت آزادانه نیروی-چی، شمشیری با سه چرخش عمود به سمت آسمان، سوار بر باد ابرهای نه آسمان را تکه پاره میکند...»

بدون هیچ هشداري جهت شمشیر تغییر کرد. چون سرعت نور به حرکت درآمد آستین ردایش به تندی و با شتاب پرواز میکرد لوسانگ را همراه خود میکشید و با کمی جهش به سمت بالا پرید آنان ناگهانی نزدیک به سی متر در هوا پریدند همچنان که لوسانگ رو به پایین لیز میخورد متوجه کاهش سرعتشان شد. جینگ او را به سمت خود کشید.

در این زمان سقوطش منتفی شد و دوباره رو به بالا چرخید. حرکت دومشان بسیار دقیق تر بود جینگ دست لوسانگ را با آن شمشیری که به چنگ داشت هدایت کرد همچنان که شمشیر را پیش می بردند با سرعت زیادی هوا را شکافتند. تیغه تیز شمشیر به اندازه یک متر درون تنه بزرگ یک درخت فرو رفت.

جینگ با یک حرکت دستش وادارش کرد شمشیرش را رها کند سپس دستش را گرفت و به سمت بالای درخت پریدند. لوسانگ یک لحظه تعادلش را از دست داد و کج شد و روی جینگ افتاد. درست موقعی که میخواست برخیزد جینگ

او را به خود فشرد: «قبل اینکه حرفی بزنی یه کم استراحت کن!»

لوسانگ از شنیدن این حرفها خشکش زد. لجوجانه با او مخالفت نکرد بلکه برعکس به پایش تکیه داده و آرام نفس میکشید. کمی که آرام شد با صدای کوتاهی گفت: «چرا بهم کونگ فو یاد میدی؟»

شاید مهارت رزمی او در حد جینگ نبود ولی میزان مهارت خودش را خوبی میشناخت. لوسانگ بخوبی میدانست که این چند شکل تمرین از مهارت های مخفی هنرهای جنگی بودند. جینگ لبخند زنان جواب داد: «خب معلومه می ترسم بقیه مردا اذیت کنن!»

لوسانگ با تشر گفت: «تیچ! بجز تو کی میتونه منو اذیت کنه!؟»

بعد فهمید خیلی برای درست کردن این جمله دیر است و آنطور که میخواست درست آن را بیان نکرده همین که خواست حرف خود را پس بگیرد جینگ با صدای بلندی به خنده درآمد: «بنظر میرسه حال بدنت خیلی خوب شده!! الان میتونی اذیتای منو تحمل کنی درسته!؟ پس دیگه لازم نیست عقب نشینی کنم؟!!!»

او با یک حرکت لوسانگ را بلند کرد با سرعت از روی درخت پرید و به سمت اتاق خواب رفت...

لوسانگ که انگار برای نجات جان خود تقلا میکرد می گفت: «نه! نه!»

زخمهای بدنش نسبت به روزهای قبل خیلی بهتر شده بودند ولی هنوز هم نمیتوانست عضو جینگ را در بدن خود تحمل کند ... که اندازه اش ورای انسان های معمولی بود!!

جینگ او را در تختی با پارچه های آبی انداخت و با تمام وزن رویش قرار گرفت. لوسانگ نالید: «خیلی سنگینی....»

جینگ کاملاً به او بی توجهی میکرد. شاید بخاطر اینکه مدت زیادی تمایلاتش را سرکوب کرده بود از همیشه بیشتر عجله داشت. لباسهای لوسانگ را تکه پاره کرد جینگ یک دستش را مشتاقانه درون شلوار لوسانگ فرو برد.

لوسانگ بی اختیار داد زد: «اخ...درد میکنه....»

«زخمای اون دفعه ات هنوزم درد میکنن!؟»

بسختی میشد در صدای جینگ ذره ای احساس گناه را دریافت. در ذهنش صحنه آخرین بار در خانه تونگهوا را بیاد آورد که با خشمی غیر قابل کنترل به درون بدن لوسانگ ضربه میزد و او تنها میتواند جیغ بکشد ... لوسانگ با نگاه عجیبی به او خیره شد. جینگ در نظر او یک شیطان شهوتی بود که پوست انسانی زیبا را بر تن کرده ولی حالا داشت به او اهمیت میداد...؟

اما غریزه اش بیشتر از عقلانیت خودش نشان داد: «فکر کنم...خوبه...»

لحظه ای که این سخنان از دهانش خارج شدند دلش میخواست زبان خودش

را گاز بگیرد. این جمله وحشیگری جینگ را تحریک نمیکرد؟

طبق انتظارش روی گوشه آن لبان زیبا لبخندی شرارت آمیز ظاهر شد، جینگ مانند طوفانی دیوانه وار وارد عمل شد. هر چه در تن لوسانگ مانده بود را تکه پاره کرد لبهایش را روی گردن، سینه، شکم و یکراست روی ناحیه حیاتی بدن لوسانگ قرار داد.

لوسانگ با آشفتگی گفت: «ای آسمانها—!»

او سعی داشت سر جینگ را از خود دور کند ولی جینگ شبیه یک زالو ناحیه میان لگنش را می میکد نوک زبانش روی آن نقطه می چرخید لوسانگ دیگر نمیتوانست تحمل کند احساس میکرد تمام خون بدنش در آن یک نقطه جمع شده است.

جینگ وادارش کرده بود آن کار کثیف را با دهانش بکند ولی تمام ارتباط جسمی او تا کنون نفوذ وحشیانه و شرارت بار به بدنش بود. این نمایش مالش پایین تنه آنقدر ادامه پیدا کرد تا زمانی که او طاقت نیاورده و ارضا شد. جینگ هرگز تا اینجا پیش نرفته بود.

لوسانگ با ضعف سعی داشت خودش را کنترل کند: «تو دیوونه ای!»

مهارت های عالی و کاربردی جینگ سبب میشد لوسانگ دیوانه وار به تخت بچسبد با اینحال وقتی جینگ یک لحظه سرش را بالا آورد شهوتی که در آن

دو چشم زیبا می چرخید به لوسانگ فهماند که در کنترل بدن خودش کاملاً ناتوان است.

«زودباش ... زودباش ولم کن...!»

از آنجا که در برابر قدرت جینگ نمیتوانست از خود دفاع کند تنها با کلمات مقاومتش را نشان میداد اما صدایش با او همکاری نمیکرد و کمی می لرزید بدنش سراسر عرق کرده و چیزی خلاف واقعیت را نشان میداد و پایین تنه اش شدیداً سفت شده بود.

دست جینگ به سمت کمر لوسانگ رفت و دستش را روی پوست خیس عرق لوسانگ جا به جا نمود سپس دستش را به سمت کفل هایش برد و آن شکاف باریک را از هم باز کرده و سعی داشت به مرکز آن برود.

«هننن...»

لوسانگ وقتی حرکت انگشت جینگ را روی ورودی تنگ خود احساس کرد از ترس صدایش در نمی آمد او ذره ذره قدرتش را جمع کرده و خطاب به او هشدار داد: «تو... اگه تو الان ولم نکنی ... کنترلمو از دست میدم...»

لوسانگ خیلی سریع فهمید که در مقابل آن موج گرمای شدیدی که میان پاهایش اوج میکرد قدرتی ندارد. جینگ حتی نگاهش هم نکرد در عوض پوست انتهای عضو لوسانگ را وحشیانه گاز گرفت و مایع زیادی ، بدون اینکه کنترلی

رویش داشته باشد از عضوش بیرون ریخت بدبختانه اینکه بیشتر آن در دهان امپراطور اعظم شوان یوان جینگ ریخته بود!

هرچند آغازگر این حمله جینگ بود با این وجود با دیر باوری و خنگی همانطور ماتش برد مایع لوسانگ از دهانش بیرون می ریخت چنان تصویر خنده دار و زشتی از او ایجاد شد که انگار نمیدانست باید دهانش را ببندد یا نه ...!

در آن لحظه حتی هوا هم یخ بسته بود لوسانگ با کمی ترس جینگ را نگاه میکرد واقعا از شیوه های وحشیانه جینگ هنگام خشم ناگهانش می ترسید. هرچند جینگ بعد از گذراندن شوک اولیه لبخند زد -لبخندی مشتاقانه و به زیبایی گلهای شب بو که نگاه خیره لوسانگ را به خودش معطوف نمود.

« بهت میدم تا تو هم امتحانش کنی....»

جینگ از این فرصتی که ذهن لوسانگ بخاطر خیره شدن به لبخند او به قهقرا رفته بود استفاده کرد و با وحشیگری لبهایش را به لب گرفت. آن مایع چسبناک از لای لب و دندانهایشان گذشت در میانه این جو تقریبا ملایم طعم تلخ آن مایع عجیب را با هم تجربه کردند. لوسانگ که گیر افتاده بود اجبارا هر چه در دهان جینگ بود را بلعید.

جینگ به او گفت: « طعمش با مال من فرق نداره نه؟! »

اصلا فراموش نکرد که هنگام تماشای آن چهره رنگ پریده که اکنون سرخ شده

بود لبخندی شیطان بزند. سپس به آرامی دستش را به زیر لوسانگ برد و او را چپه کرد. لوسانگ با عصبانیت دستش را سد کرد اما زور زیادی بکار برد و در آغوش جینگ پرتاب شد.

« نکن... اونجا نه... هنوز هنوز زخمای پشتم خوب نشده...»

لوسانگ حتی وقت نداشت که حواسش را به درد کمرش بدهد او با شرم زیادی درحال دفاع در برابر نیت پلید جینگ بود. پس از تجاوزات وحشیانه آخرین بار جینگ، پشتش هیچ اثری از درمان نشان نمیداد هر بار که قرار بود با هم باشند او مجبور بود 102 درصد شجاعتش را در نبرد علیه درد پارگی بکار بگیرد... اصلا چطور میتواندست حمله وحشیانه سلاح غیر انسانی جینگ را تحمل کند؟

جینگ اخمی کرد و گفت: « پس میخوای با این چیکار کنم؟»

با بی شرمی تمام پایین تنه خود را به او نشان داد. لوسانگ تمام تلاشش را بکار گرفت تا از خجالت نمیرد و همزمان جرات نداشت به این شاه شیاطین وحشی نیز توهین کند: « این... مشکل من نیست... تقصیر توئه که آخرین بار اونقدر وحشی بازی درآوردی!»

جینگ اخم کرده بود و در برابر لوسانگ خشمش درحال اوج گیری بود. لوسانگ آشفته شد: او بخوبی وحشت خشم جینگ را درک میکرد سوال درباره درد مقعدش اصلا چیز ساده ای نبود. او با عجله خودش را به سمت جینگ انداخت

با صدایی لرزان گفت: «نه! نه! من ... از دهنم استفاده میکنم... از دهنم!!!»

او حقیقتاً از روش های بی رحمانه جینگ وحشت کرده بود. جینگ دوباره آن لبخندی که در جا هزاران تن را اغوا میکرد بر لب آورد، دستانش را عقب برده و آنها را تکیه گاه خود قرار داد اندام فریبنده و زیبایش را به رخ کشید: «خودت اینو گفتی!!! پشیمون نشیا!!!»

او دستش را بالا آورد و با هرزه گری به پایین تنه خود اشاره کرد. به لوسانگ فهماند که باید طبق توافق پیش برود. چهره لوسانگ به رنگ خون درآمده و به آن نقطه خیره شد و هر قدر نگاهش میکرد از میزان وحشتش کم نمیشد. خودش داشت این بلا را بر سر خود می آورد ولی جینگ آنقدر شرمنده اش کرد که دلش میخواست خودش را به دیوار بکوبد و بمیرد.

«هی —اینکارو میکنی یا...»

جینگ با بی حوصلگی منتظر بود دستش را چنان تکان میداد انگار میخواست بگوید /گه خودت /اینکارو نمیکنی من /آماده از زور /استفاده کنم!!!

لوسانگ دندان بهم سایید، رو به پایین رفت با چشمان بسته به آن ناحیه نزدیک شد. جینگ درحالیکه سرش را به مسیر درست کشید نوک عضو راست شده اش به دهان لوسانگ برخورد کرد و خطاب به او گفت: «هوی! کدوم وری میری؟!»
او به لوسانگ دستور داد: «دهنت رو باز کن!»

لوسانگ از لحاظ ذهنی کاملاً تسلیم شده بود، طبق فرمان دهانش را باز کرد ناگهان یک چیز بسیار بزرگ دهانش را پر کرد عضو جینگ چنان دهان او را گرفت که راه نفس کشیدنش را بست.

« اووووف...»

حس میکرد دهانش در حال پاره شدن است، با هر دو دست ران های جینگ را چسبید ولی جینگ چنگال مرگبارش را روی پشت سر او نهاده بود پس لوسانگ اصلاً نمیتوانست آن چیزیکه درون دهانش بود را در بیاورد جینگ به او گفت: «دهنـت رو ببند —نزار هیچ فضایی باقی بمونه ... بیا—آروم ببلعش...»

در عین حال خودش هم سعی میکرد به عمق دهان لوسانگ برسد. عضوش دم ورودی گلوی لوسانگ رسید و باعث شد او صدایی مانند تهوع در بیاورد ولی جینگ بی رحمانه به فشارهایش ادامه میداد.

«عووووق»

عضوش در عمق گلوی لوسانگ جا گرفت در آن حالت خیس و صاف و مرطوب عضوش را هنوز بیشتر در گلوی او فرو میکرد. « حالا با زبونت لیسش بزن ... همین که آروم زبونت رو بچرخونی کافیه...دندون نزنیا...»

تمام صورت لوسانگ سرخ شده بود فقط میتوانست از راه گلو نفس بکشد همزمان سعی میکرد زبانش را به شکلی که جینگ میگفت حرکت بدهد و بر بزرگی سائز

جینگ غلبه کند که به هیچ شکلی نمیتوانست به آن عادت کند. درحالیکه عضو جینگ درون دهانش بود بسختی نفس میکشید.

جینگ با ناامیدی یک ضربه به سرش زد و با نارضایتی گفت: «چه بچه احمقی هستی... ولش کن بجاش بزار من کمکت کنم...»

لوسانگ نمیتوانست اندوهی که در دل داشت را تحمل کند. هرچند اولین بارش نبود با دهان اینکار را برای جینگ میکرد و آخرین بارشان هم از روی تهدید و اجبار بود اما این بار کم و بیش خودش داوطلب شده و دست به عمل زده بود. هرچه بیشتر به این موضوع فکر میکرد برایش غم انگیز تر میشد دیگر نتوانست تحمل کند و اشکهای حقارتش باریدند و روی ناحیه خصوصی جینگ فرود آمده و در آن حالت عجیبی که داشتند کارش را کامل کرد.

جینگ شدیداً تحریک شده بود پشت موهای لوسانگ را گرفته و سرش را آرام تکان میداد و آن خیزی، گرما و نرمی که میخواست را تجربه کرد: «خیلی خوبه!!!»

بالاخره.... او نتوانست ناله ای از روی لذت سر ندهد عضو جینگ درون دهان لوسانگ گاه و بی گاه می رقصید و گرمای وصف ناپذیری را از خود ساطع میکرد —با علم به هر انفجار ناگهانی، لوسانگ دستش را تند تکان داد و سعی داشت او را به عقب هل بدهد: «هننن...هننن...»

ولی جینگ او را محکم گرفته و اجازه تکان خوردن به لوسانگ نمیداد. جینگ با هیجان ناله ای سر داد: «آه ه ه ه ه» و از نوک عضو سفت شده اش مایع چسبناکی را شبیه چکاندن آب در گلوی لوسانگ ریخت.

لوسانگ با صدایی که به سختی از ته گلویش شنیده میشد گفت: «ولم...کن...!» اما بدبختانه زمان اشتباهی را برای اینکار انتخاب کرده بود. مایع جینگ همان ثانیه منفجر شد در موقعی که لوسانگ داشت حرف میزد تمام ناحیه نای در گلوی او را گرفت.

«*سرفه»

وقتی جینگ دید که لوسانگ از شدت کمبود هوا در حال غش کردن است عضوش را از دهان او بیرون کشید. او میدید که لوسانگ درون رختخواب دولا شده و بشدت سرفه میکند و حالتی غمزده و ناخوش دارد. جینگ که به خود آمده بود به آرامی کمر لوسانگ را نوازش کرد کم و بیش ، ذره ای عذاب وجدان داشت که یکبار دیگر از روی هیجان به لوسانگ آسیب رسانده است.

« تو ...تو....» لوسانگ پس از اینکه مدتی طولانی به سرفه افتاد نتوانست در برابر بیچارگی که درون دلش بود را بگیرد بالاخره بی خیال شد و به گریه درآمد: « تو ...چرا تو هر دفعه ... قبل از اینکه تمومش کنی...منو به فلاکت و حقارت میندازی؟ مگه من چه دشمنی با تو دارم آخه؟!»

در حین داد و بیداد کردن این سخنان را به جینگ گفت حقیقتا رنجی که در احساساتش بود را نمیتوانست تحمل کند. جینگ بی حرف به او خیره ماند. بدون هیچ هشدار قبلی دستان را دراز کرده و او را در آغوش کشید: «این اصلا خوب نیست که با من باشی؟ میتونم ثروت بی نظیری رو بهت بدم... میتونم کاری کنم توی تخت حسابی لذت ببری!! چیزی هست که تو ازش راضی نباشی؟ هووم؟» لوسانگ درحالیکه دیوانه وار تقلا میکرد گفت: «نمیخوامش! اصلا نمیخوامش!! اگه آزاد نباشم می میرم!!»

جینگ با جدیت گفت: «باشه پس بهت آزادی میدم!»

لوسانگ همان موقع دست از تقلا کشید و به جینگ خیره ماند جینگ گفت: «فقط کافیه توی رقابت های قهرمانان جدید شرکت کنی و بتونی بین 100 نفر اول باشی اونوقت هم بهت آزادی میدم هم پادزهر قرص شب لاچورد رو!»^۲

لوسانگ با حیرت اندیشید. حداقل این شانس خوبی بود که بتواند از دست این مردک دیوانه بگریزد هرچند مهارت رزمیش در دنیای وولین (دنیای جنگجویان رزمی) اولین یا دومین نبود ولی میتوانست از سد 100 نفر بگذرد. پس همه شجاعتش را جمع کرد و تایید کنان گفت: «باشه هر چی بگی قبول میکنم!»

«ولی اگه موفق نشی...» جینگ به سردی لبخندی زد تا پیامد احتمالش را به

همون قرصه که ریخته تو پشت این بدبخت و اسیرش کرده!! شب لاچورد اسم قرصه^۲

او یادآوری کند.

لوسانگ درحالیکه از حرفهای جینگ ترسیده بود و راه پس و پیش نداشت و نمیدانست چطور برگردد گفت: «هر مجازاتی بگی رو می پذیرم!»

جینگ چنان چهره ای به خود گرفت که لوسانگ هرگز ندیده بود: «پس این قرارمونه!»

در سکوت و آرامشش نوعی اشرافی گری غیر قابل توصیف وجود داشت که باعث میشد هر کسی به قول و قرار خود شک کند. لوسانگ که از این حالت پر ابهت متحیر مانده بود نتوانست هیچ حرفی بزند!



سلسله داتونگ، امپراتور جینگ زونگ، سال پنجم، دهم سپتامبر

امروز در مرکز پایتخت سلطنتی تونگان، نزدیک دروازه های یونگان، میدان چینگوو پر از جمعیت بود سرشار از حس نشاط و سرزندگی بود. میدان چینگوو مکانی سلطنتی برای انتخاب مردم با استعداد بود. هرچند در این نام کلمه «وو» قرار داشت اما بطور کل آنجا مکانی محبوب و مورد توجه سلسله بود که اغلب امتحانات ادبی را از شاگردان جویای ادب خود می گرفتند.

انتخاب این مکان به عنوان میدان رزم اجتماع قهرمانان، تقریباً اولین باری بود

که انجام میشد و اصلاً به نامش نمی آمد.

دنیا در صلح بود و مردم کامیاب بودند و زندگی خوبی داشتند. در حال حاضر در دنیا، قهرمانان دنیای رزم، بزرگترین مشکل زندگیشان این بود که جایی برای تمرین هنرهای رزمی نداشتند. از آنجا که حکومت اجتماع قهرمانان را برگزار کرده و پول هنگفتی به اندازه یک میلیون لیانگ جایزه قرار داده بود طبیعتاً گروه زیادی آنجا شرکت میکردند تا مشهور شوند یا خودشان را ثابت کنند و در عالم رزم برای خود نامی دست و پا کنند.

همراه با دیگر مردمی که خبرها را شنیده و برای نمایش آمده بودند، نزدیک ده هزار نفر تمام میدان مسابقه چینگوو را در بر گرفته بود. از شدت شلوغی جای نفس کشیدن هم نبود.

مردی با ردای ابریشم خاکستری که شبیه یک تاجر به نظر میرسید با مردی که کنارش بود بحث میکرد: «به نظر من... راهب های شائولین، از قدیم بخاطر مهارت کونگفوشون مشهور بودن. این بار هم یه راهب شائولین پیروز میشه!»
یک نفر دیگر مداخله کنان گفت: «اینقدر مطمئن نباش! کلی جنگجوی بی نام نشون توی دنیای رزم هست ... کسی چه میدونه کی برنده میشه!؟»

خیلی زود بحث اطرافشان را گرفت. کسی که این را گفت از فرقه چانگ چینگ

بود و در بحث هنرهای رزمی دلایل خودشان را داشتند و آن کسی که حرفهای عجیب میزد نیز یک تارک دنیا بود که نباید دست کم گرفته میشد. یک حرف از این یکی و یک حرف از دیگری انگار که دیگ فرنی را هم بزنی میانشان درگیری شد.

لوسانگ در آن دریای آدمها قرار داشت بخاطر تعداد زیاد شرکت کننده ها، امکان نداشت در مرحله اول بشود از پس همه اینها برآمد او که برای عصر برنامه داشت فکر کرد بهتر است صبح اطراف را بگردد تا ببیند وضعیت ماجرا چگونه است. درست موقعی که در میان جمعیت نقطه ای با دید مناسب را یافت صدای بلند سه گلوله بلند را شنید.

افسر تشریفات با صدای بلندی آغاز رقابت های قهرمانان را اعلام کرد. خیلی زود دروازه های برج با صدای موسیقی رسمی باز شدند. یک گروه از زنان زیباروی خوش لباس درحالیکه دو طرف مردی با لباسهای باشکوه را گرفته بودند وارد شدند مرد با آن لباس بی نظیر شبیه ماه در حلقه پرستش کنندگان خود بود. مرد لاغر و قد بلند بود. با زیبایی و برازندگی قدم برمیداشت لایه های لباس گرانیمت و قلابدوزی شده اش در باد ملایم می رقصید شبیه تجسم پرواز یک خدا از آسمان پیش می آمد. بدبختانه در روی سرش تاج بزرگی قرار داشت که با مهره رویش حجابی درست شده و نمیشد چهره اش را بوضوح دید. هرچند که حضورش به لوسانگ حسی سرشار از اضطراب میداد.

لوسانگ همانطور که به این احساس پیچشی که در دلش بود فکر میکرد شنید که کسی از بالای برج با صدایی بسیار بلند اعلام میکند: «اعلی حضرت رسیدن!» جمعیت شبیه موج آب تعظیم کردند موجی که ردیف به ردیف از بالا به پایین می آمد. همه یکصدا گفتند: «امپراطور پاینده باد!»

صدایشان هماهنگی عجیبی داشت. لوسانگ میدید که تمام این مردم معمولی روی زانوها می افتند و تنها او بود که روی پا ایستاده و ظاهرش در چشم بود. پس از اینکه مدتی اندیشید، تصمیم گرفت خودش را کمی خم کند و مانند دیگران خم بشود. هرچند حاضر نبود روی دو زانو بیفتد بلکه تنها روی یک زانو نشست.

به عنوان یک شاه دزدان کوهستان ضد حکومت، لوسانگ داشت برای امپراطور تعظیم میکرد او پیش خود اندیشید: پس این امپراطور جینگ زونگه که تمام دنیا در برابرش تعظیم میکنند!

با توجه به ظاهرش بنظر نمیرسید جینگ زونگ پیر باشد لوسانگ کمی ناراحت بود که امپراطور آن پیرمرد چروکیده تخیلاتش نیست. پس از سه بار «پاینده باد» گفتن، صدای آرام و خونسرد مردانه ای را در گوش خود شنید: «برخیزید!» صدایش چندان بلند نبود اما آنقدر واضح بود که به گوش همه رسید. لوسانگ

شگفت زده شده بود فکر میکرد این جینگ زونگ با تکنیک های هنر رزمی ناآشنا نیست. این تکنیک تشعشع صدا یکی از تکنیکهای قدرتمندی بود که نیروی-چی زیادی میخواست، چنین کاری قطعا برای لوسانگ سخت بود.

پیش از اینکه بتواند بیشتر به موضوع فکر کند. صدای افسر تشریفات را شنید که روی برج قرار داشت و دوباره آغاز مسابقات اجتماع قهرمانان را اعلام میکرد. اولین گروه صد نفره از جنگجویان در میان تشویق های کرکننده جمعیت وارد میدان نبرد شدند. لوسانگ پس از ساعتها تماشا، احساس میکرد نا شکیبایی در قلبش بالا می آید - گرچه بیست تا سی مبارز گروه اول که او تماشایشان کرد مشوق هایی مانند فرقه های بزرگ چینگ چنگ و وودانگ داشتند ولی در حرکات نمایشی شان هیچ ابتکاری نبود و لوسانگ شدیداً از تماشای این حرکات نا امید شده بود.

او تصمیم گرفت برود و دلی از عزا در بیاورد و استراحت کند و منتظر نابود شدن این کوته فکر ها بماند که باید عصر با آنها می جنگید. همانطور که به این چیزها فکر میکرد باقیمانده علاقه اش به نبرد نیز دود شد و از بین رفت. او برگشت. راهش را از بین جمعیت درهم فشرده گشود و مستقیماً به سمت جایی رفت که شبیه رستوران بود. روی درهایش پرچم بزرگی آویزان شده و عبارت « شراب » رویش نوشته شده بود.

منظره خیابان اصلی پایتخت پر از سرزندگی بود. قلب لوسانگ پر از حس لذت

آزادی شد که مدت‌ها از آن محروم شده بود. لوسانگ الان چنان اعتماد به نفسی داشت که میتواند یکصد نفر را یکجا درهم بکوبد. فکر فرار از چنگ آن جینگ اهریمن لحظه‌ای از سرش خارج نمیشد این حس انگیزه بخش باعث شده بود از ته دل قهقهه بزند.

همین که پایش را در رستوران نهاد یک پیشخدمت خندان به سمتش آمد تا به او خوشامد بگوید. زیرا هنوز اول وقت بود و رستوران هیچ مشتری نداشت. لوسانگ پشت سر پیشخدمت به طبقه دوم رفت و یک صندلی کنار پنجره را انتخاب نموده و نشست. چند غذا سفارش داد و به تنهایی مشغول نوشیدن شد.

پس از حدود یکساعت آنجا ماندن از طبقه اول سر و صدا برخاست. لوسانگ در ذهنش زمان را تخمین زد، احتمالاً مرحله اول مسابقه به پایان رسیده بود که مردم به رستوران سرازیر شده بودند. همراه با مردم گروهی مرد قوی هیکل نیز پشت سر پیشخدمت به طبقه دوم آمدند—گرچه اینان همه عضلانی و قد بلند بودند اما سرشان را از روی شکست و ناامیدی کج کرده بودند و زیر لبی برای خود حرف‌هایی را زمزمه میکردند.

باتوجه به اوضاعشان به نظر میرسید هنگام مسابقه شکست بدی را تجربه کرده اند و حالا غرورشان اجازه نمیداد آن را بپذیرند. پشت سر این گروه افراد بیشتری به طبقه دوم آمدند و بقیه میزهای خالی را انتخاب کرده و نشستند. از آنجا که صندلی لوسانگ کنار پنجره بود تنها دو صندلی خالی باقی مانده بود و کسی از

میان جمعیت به میز او نزدیک نمیشد.

لوسانگ از آسودگی خود خوشحال بود. او یکبار دیگر صدای غرغر پله ها را شنید. سرش را چرخاند و یک مرد جوان که ظاهری برازنده و شبیه اربابان جوان داشت را دید که روی پله ها ایستاده و ردایی تقریباً آبی و بنفش تنش بود. او روی پله ها ایستاده و با نگاهی تمام طبقه دوم را بررسی میکرد و همه چشمانش آن گروه ها را جستجو می نمود.

ناگهان رد یک لبخند حقارت بار گوشه دهانش ظاهر شد به سردی «همف» تحویلشان داد و از چپ به راست صندلی های خالی کنار لوسانگ را دید و سلانه به سمت او آمد. لوسانگ در دل آه سنگینی کشید اما کاری از دستش بر نمی آمد سرش را به سمت مرد جوان تکان داد و او درست کنار میزش نشست.

«پیشخدمت برای من 150 گرم شراب نوئرهونگ بیار، همینطور گوشت گاو با سویا سس و چند تا غذای مخصوص سرآشپز!»

همین که نشست به پیشخدمت دستور داد برایش غذا بیاورد صدای ظریفی داشت که با چهره و ظاهر جوان و ظریفش همخوانی میکرد. پیشخدمت غذا و شراب آورد همین که مرد جوان خواست چوب غذاخوریش را بردارد یکی از آن مردان قوی هیکل گفت: «سگ کوچولو غذای آدمیزاد میخوره هاه؟»

مرد جوان ابرو بهم پیچاند و با اخم به او خیره شد. چوبهایش را انداخت و از جا

برخاست: «تو داری درباره کی حرف میزنی؟!»

همانطور که با آن گروه مردم خیره شده بود ابروهایش مانند یک خط صاف درآمدند. صدایش بلند و حرفهایش را به تندی بیان کرد. آن مرد نیز از زیر بار نگاه او طفره نرفت و مستقیماً جواب مرد جوان را به طعنه و متلک داد: «داریم درباره شاگرد هرزه فرقه یی-من حرف میزنیم!»

مرد جوان که زبان تندی داشت و تسلیم هیچ کس نمیشد با ظاهری برازنده و پر از تکبر گفت: «همش فکر میکردم کدوم سگ داره پارس میکنه!!! نگو همون توله سگ فرقه هونگ چنگه که—مثل چی ازم کتک خورده!»

با این حرف مردان فرقه هونگ چنگ را به حد مرگ خشمگین کرد: «گه توش! اون مسابقه فقط یه اتفاق بود!! من قبولش ندارم! چطوره همینجا و الان تصمیم بگیریم برنده واقعی کیه!؟»

این حرفها که از دهانش خارج شد شمشیرش را هم بیرون کشیده بود مشخصاً از قبل قصد دوئل داشت. لوسانگ همچنان که داشت گوش میداد میتوانست حدس بزند بیشتر ماجرا چه بوده است: این مرد جوان در مسابقه قهرمانان این گروه مردان را شکست داده بود اما اینان قبول نداشتند در نتیجه این جنگ را راه انداخته بودند.

هیچ کدام از مردان جنگجویی که از گوشه و کنار مشغول تماشای این جنگ

بودند نترسیدند. در عوض با چشمانی هیجان زده و مشتاقانه نگاه میکردند انگار تنها ترسشان این بود که دنیا یکباره در آشوب و جنگ نرود. مرد جوان خنده ای گستاخانه سر داد و از کمر خود یک شمشیر بلند را بیرون کشید: «کی از کی می ترسه؟! بیاین ببینم چنگ و پنجه تونو می برم یا نه!!»

جو شدیداً خطرناک بود. بنظر میرسید یک نبرد کشنده در این لحظه ممکن بود رخ دهد.

«وایسا!»

ناگهان مردی سن بالا از فرقه هونگ چنگ برخاست . همه آن مردم منجمله لوسانگ فکر میکردند او میخواهد جنگ را در این نقطه به اتمام برساند بهمین دلیل کمی بخاطر در نگرفتن آن نبرد نا امید شدند ولی برخلاف انتظارشان مرد با کوته بینی گفت: «ما توی نبرد تن به تن مهارت تو رو دیدیم ولی این همه هنر فرقه ما نیست ... ما شیوه شمشیرزنی هونگ رو تمرین میکنیم ... امیدوارم که این ارباب جوون بیشتر بهمون راهنمایی بده!»

لوسانگ با ترشرویی در ذهن گفت: «افراد فرقه هونگ چنگ به شکل مسخره ای بی شرم!! توی جنگ تن به تن نتونستن رقیبشون رو شکست بدن حالا میخوان اینجا شکل شمشیرزنی سنتی-شون رو بکار بگیرن و با تعداد نفراتشون با رقیبشون بجنگن؟»

با این حال لوسانگ هیچگاه شمشیرش را برای کمک به هیچ در راه مانده ای نمیکشید پس گرچه با مرد جوان همدردی میکرد اما قصد ملحق شدن به درگیری را نداشت. جوان با تمسخر گفت: «سگای حقیر فرقه هونگ چنگ ... خیال کردین اگه تعدادتون بیشتر باشه میتونین شکستم بدین؟ مگه من از شماها می ترسم؟ بیاین جلو بینم!»

او شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. بازتاب نور سرد تیغه شمشیر در چشمانش دیده میشد و مانند رعد می درخشید و زیبایی ظاهر خودش را خنثی میکرد. لوسانگ اخم کرد میخواست پیشخدمت را بخواند تا صورتحساب را برایش بیاورد و بی چون و چرا این مکان شلوغ را ترک کند. افراد فرقه هونگ چنگ اولین حمله را انجام دادند.

جوان نیز شمشیرش را بالا آورد تا جلوی حمله آنان را بگیرد هر دو طرف آشوب و بلوا براه انداخته بودند. پیشخدمت جرات نداشت خودش را نشان بدهد یا بالا بیاید و لوسانگ نیز نمیتوانست پول غذای خود را پرداخت کند. رسم شمشیر زنی عجیب فرقه هونگ چنگ واقعا مهارت جالب توجهی بود شش شمشیر انگار که توری ضخیم درست کرده بودند و جوان را که تک و تنها بود گوشه ای گیر انداختند گرچه شمشیرزنی جوان برازنده و ماهرانه بود ولی در چنین زمان کوتاهی برایش سخت بود بتواند پیشروی داشته باشد.

لوسانگ کمی وضعیت را نگاه کرد بعد سرش را چرخاند و با خستگی بیرون

پنجره را نگریست اما نبرد به مرز دیوانه واری رسیده بود جوان اصلا نمیتوانست در دام آن شمشیرها بماند و ناگهان چرخید. تکنیک حمله شمشیرش را تغییر داد و ضعیف ترین نقطه زنجیره شش نفره آنان را از هم پاره کرد.

مرد که نمیتوانست سد شمشیری که از سمت مرد جوان می آمد بشود تنها توانست مسیر شمشیر حمله کننده را به بیرون از حلقه خود و رفقایش بفرستد و شمشیر با سرعت به سمتی که لوسانگ نشسته بود رفت.

با مقدار بسیار کمی اقبال، زمانی که شمشیر میرفت تا با لباسهای لوسانگ برخورد کند دقیقا همان زمانی بود که قدرت حمله اش به اتمام رسید هرچند شمشیر پوست یا گوشتش را خراش نداد ولی نیرویی که در شمشیر بود بخشی از یقه تا پایین لباسش را شکافت. ردایش از قسمت کمر دو تکه شد و افتاد. بطور کل اهمیت نداشت یک مرد جنگجو لباسهایش پاره شوند یا شکاف بردارند اما لوسانگ اکنون در تحقیر آمیز ترین حالت ممکن قرار گرفته بود.

دلیلش هم این بود که امپراطور جینگ دیوانه شب قبل «معاشقه» سنگینی با او داشت و کبودی های زیادی روی بدن او بجای گذاشته بود. بدن عسلی رنگ لوسانگ پر از خراش و کبودی های داستان دار بود. این ها از کنار گردنش تا روی شکمش را در بر میگرفتند بقیه شان نیز در ناحیه پایین تر کمرش پنهان بودند بهمین دلیل این تجسم را به همه میداد که آن ناحیه که با لباسهای زیادی پوشانده شده نیز پر از جای کبودی باشد.

بالاخره کسی از روی بی خردی خرناسی کشید. چهره لوسانگ برخلاف اراده اش سرخ شد. گرچه تمام آن مردان فکر میکردند همه این نقش و نگارهای بدن لوسانگ میتواند بخاطر بازی و معاشقه با یک دختر از فاحشه خانه بوده باشد اما خود لوسانگ تصور میکرد مدرک رابطه غیر معمول او و جینگ در ملا عام افشا شده است. او همزمان شرمنده و عصبی بود. دلش میخواست شمشیرش را بر سر کسی که این بلا را به سرش آورده فرود بیاورد.

«چه رو اعصاب!!» او فنجانش را انداخت، پایش را لگد زنان پرت کرد و با خشم به شاگرد فرقه هونگ چنگ خیره شد. «شما لعنتیای رو اعصاب چه مرگتونه؟! به خودتون جرات دادین لباس....های منو پاره کنین!؟»

شاگرد فرقه هونگ چنگ که از شکستن طلسم شمشیرشان ناراحت بود وقتی لوسانگ سرش فریاد کشید اوضاعش بدتر شد. با تمسخر سر تا پای لوسانگ را نگاه کرد بعد با لحنی استهزا آمیز گفت: «این چیزیه که بین همه مردای پست و زنا پیش میاد!! چته حالا؟!»

لوسانگ پیش خود اندیشید: «اگه واقعا این چیزا بین زنا و مردا طبیعیه خب کاری میکنم همه عالم خبردار بشن!»

البته که او افکارش را با صدای بلند اعلام نمیکرد. حاکم شماره یک دنیای رزم هرگز از خود ضعف نشان نمیداد. او چطور میتوانست در برابر چنین بی احترامی

بایستد؟ لوسانگ شمشیرش را نگهداشت و با جدیت به آنان خیره شد شمشیرش را بالا آورد تا آن را از غلاف بیرون بکشد اما صدای واضحی هر دو طرف را سر جای خود متوقف کرد: «یه دقیقه صبر کن!»

لوسانگ میخواست حمله کند که ردای بنفشی روی سرش افتاد.

«قبل جنگ اینو تنت کن!» این سخن را همان جوان گفت که داشت با شاگردان فرقه هونگ چنگ می جنگید اکنون یک ردای سفید بر تنش مانده بود. او ردای بالایی خود را در آورده و به لوسانگ داد تا شرمندگی خود را بپوشاند. در چهره اش کمی سرخی دیده میشد که لوسانگ را گیج میکرد: «جنگیدن بدون لباس... خیلی کار مسخره ایه...»

لوسانگ با سخنان او، مردک وحشی دیوانه خودش جینگ را بیاد آورد و بر خود لرزید اصلا دلش نمیخواست گیر دیوانه دیگری بیفتد که مردان را ترجیح میدهد!! خیلی زود این فکر مرتعش کننده را از سر خود بیرون کرد و ردای مرد جوان را پوشید. بعد مانند برق به جنگ با شاگردان فرقه هونگ چنگ رفت. گرچه مهارت کونگفوی او به اندازه جینگ خوب نبود اما یک مرد بی نام و نشان در دنیا رزم نبود.

چطور یک شاگرد معمولی فرقه برجسته ای میتواندست در با او بجنگد؟ ده ضربه هم باهم مبادله نکردند که رقیب خود را مسخره خاص و عام نمود.

او به سردی شمشیرش را به غلاف برگرداند و حتی به آن مردک که روی زمین افتاده بود نگاه نینداخت. پول غذا را روی میز انداخت و با سری افراشته به سمت بیرون میرفت وانمود میکرد تشویق های مردم شوکه شده بخاطر مهارتش را نمیشنود.

«هی، وایسا منم پیام....»

لوسانگ هیچ اهمیتی به اطرافش نمیداد و فقط رو به جلو میرفت انتظار نداشت آن جوانک سر راهش را بگیرد. او به سختی نفس میکشید: «وایسا منم پیام!»

مشخص بود از بس دنبالش دویده خسته شده بود. «چی شده؟»

در واقع لوسانگ تا حدی از او متشکر بود اگر بخاطر او نبود لوسانگ باید با آن جای بوسه و کبودی های روی بدنش به خیابان بیاید. جوان نفس زنان به لایه های نازک لباسی که برتن داشت و آن ردای بنفش گونه که در تن لوسانگ بود اشاره کرد و لوسانگ بخوبی متوجه منظورش شد: «آه چطوره تو باهام بیای...؟

خونه من چندان دور نیست...»

جوان لبخند زنان گفت: «من امروز عصر باید توی مرحله دوم مسابقه شرکت کنم ... با یه همچین لباسی نمیتونم برم وسط میدون مبارزه!»

لوسانگ سریع سرش را تکان داد: «اجتماع قهرمانان درسته؟ عصر من بار اوله که مسابقه میدم!»

جوان از خوشحالی مانند یک پرنده می پرید: «مهارت کونگ فوی تو خارق العاده س! خوشبختانه قرار نیست با تو مبارزه کنم!»

آنان در تمام مسیر تا رسیدن به پل یوئه لونگ حرف میزدند و میخندیدند. حرف زدن درباره رقابت قهرمانان سبب شد خیلی زود با هم صمیمی شوند. از میان حرفهایشان لوسانگ فهمید که جوان ساکن تونگان است و نامش شیجن بود! از جوانی کونگ فو تمرین میکرد و میخواست مهارتش را در رقابت قهرمانان تست کند اما انتظارش را نداشت شاگردان شکست خورده فرقه هونگ چنگ، که در مرحله اول هنگام صبح شکستشان داده بود برایش دردرس درست کنند.

لوسانگ درحالیکه درهای حیاط خانه کوچکش را باز میکرد و شیجن را به داخل راه میداد گفت: «اینجاست! اینجا اقامتگاه موقتی من توی تونگانه!»

چشمان شیجن به برکه نیلوفرهای آبی درخشان افتاد و با شگفتی گفت: «برادر بزرگ لو، دوستت باید خیلی پولدار باشه!! همچنین خونه ای چیزی نیست که آدمای عادی بتونن از پشش بر بیان و بخرنش چه برسه به اینکه به کسی قرض بدیش!»

لوسانگ از شنیدن حرفهای شیجن یکه خورد ولی با یادآوری رفتار آن زن در خانه تونگهوا فکر کرد شاید جینگ یک اشراف زاده باشد نه یک تاجر متولد شده در میان توده مردم عادی...

« فکر میکنم عادی باشه » هرچند اصلا نمیخواست تایید کند کسی به دیوانگی جینگ نسبت به او ارشدیت دارد پس ادامه داد: « خونه خودم توی هانگجو از اینم بزرگتره! »

« پس خودتم خیلی پولداری برادر لو؟ »

لوسانگ کمی سعی داشت جلوی زبان خود را بگیرد: « متوسط در واقع! »

نمیتوانست بگوید او یک راهزن مشهور است. با وجود این فکر شیجن آنقدر بی گناه به نظر میرسید که لوسانگ نمیتوانست به او نزدیک نشود. او درب اتاق داخلی را باز کرد تمام تلاشش را میکرد که چشمش به آن تختخواب نیفتد: « لباسای من اونجان... تو همینجا بشین تا من برم عوض کنم! »

شیجن کنار یک میز نشست. با کنجکاوی اطراف را نگاه میکرد تا اینکه چشمش به تختخواب بزرگ وسط اتاق افتاد توجهش به آن جلب شده بود و گفت: « چه قلابدوزی خوشگلی... »

مانند مسخ شده ها به سمت تختخواب رفت و آن پارچه های درخشان قلابدوزی را بدست گرفت. لحظه ای بعد با صدایی شبیه ناله گفت: « آه، این قلابدوزی سلطنتیه ... آدمای عادی حتی یه نگاهم نمیتونن بهش بندازن ... برادر لو این دوست تو چجور خداییه؟! »

لوسانگ از پشت منظره چوبی خارج شد. یک ردای آبی روشن دیگر برتن داشت

درحالیکه لباس شیجن را به او بر میگرداند پرسید: «برادر کوچک شی، تو واقعا اطلاعات زیادی داری مگه نه؟ همه اینا واسه دوستمه و من نمیدونم از کجا گیرشون آورده!»

شیجن نا امید شده بود ولی بعد با کمرویی خندید و گفت: «برادر لو بنظرم باید بهم بخندی آخه ...من...از بچگیم...همیشه عاشق این چیزا بودم! مثل دخترا...»
پیش از اینکه جمله اش را به اتمام برساند خجالت زده شد. لوسانگ پیش خود فکر میکرد: /اون واقعا شبیه دختر/س ... ولی گفت: «چرا اینطوری فکر میکنی؟ برادر شی، زیادی نگرانیا!»

آندو درحالیکه با هم حرف میزدند به سمت محل اجتماع قهرمانان میرفتند. عصر مسابقات ادامه پیدا کرد و تا چند روز این روال ادامه داشت. به سختی میشد گفت که لوسانگ در مرحله اول، دوم و سوم تلاش زیادی به خرج داده است. هرچند حریفش از فرقه راهبان کونلون، شیائو یائو بود اما لوسانگ با همان یک فن که جینگ به او یاد داده بود پیروز شد.

در انتهای مرحله چهارم لوسانگ رفت تا تابلوی اعلانات را بخواند. شیجن نیز مرحله آخر بازی خود را برنده شد ولی در گروهی متفاوت با او قرار گرفت. احتمالا تا رسیدن به صد نفر برتر با هم روبرو نمیشدند. هرچند تازه با هم دوست شده بودند اما لوسانگ تمایلی نداشت او رقیبش باشد.

شب چهاردهم بود ولی ماه چیزی از پانزدهمین هلال کم نداشت. لوسانگ در راهروی پیچ در پیچ غرق نور مهتاب نشسته بود. او به برکه نیلوفر خیره مانده بود که امشب از هر زمان دیگری در زیر نور ماه بیشتر می درخشید. با توجه به نمایش هنری که در این چند روز گذشته راه انداخته بود از هیجان اینکه بزودی میتواند چنگال شیطانی جینگ را ترک کند داشت می مرد!!

پس چرا قلبش پر از احساسی غیر قابل توصیف بود؟

پیش از آنکه بتواند در احساسات و سردرگمی های خود گیج بشود دو دست قدرتمند همه بدنش را در آغوش کشیدند. لوسانگ بدون اینکه نیاز داشته باشد سرش را برگرداند میدانست صاحب آن دست ها کیست: «تو اینجاایی؟!»

یک دست با لطافت در ردای لوسانگ فرو رفت. جینگ لبهایش را نزدیک گوش او برد و گفت: «فردا مرحله ششمه ... اگه امروز نمیومدم و فردا هم توی مرحله ششم برنده میشی ... بعدش دیگه هرگز بتونم بهت نزدیک بشم!!»

لحن صدایش به طرز عجیبی بشاش و آرام بود. لوسانگ احساس میکرد انگار با او لاس میزند. «بنظر میرسه واقعا هم شانسش رو دیگه نخواهی داشت!!»

سپس به خود گفت: «این دیگه بار آخره!!!» بعد لبخند زد و در آغوش مردی که پشت سرش بود تکیه زد. با چشمانش بالا را نگرست چشمش به نگاه شیطانی اغواگر جینگ افتاد که در آن نور شب مهتابی مانند به شکلی خیره کننده می

درخشید.

شاید احساس میکرد دفاع لوسانگ ضعیف شده زیرا زمان خداحافظی نزدیک بود و جینگ نمیخواست حتی یک لحظه را هم تلف کند.

پیش از اینکه لوسانگ بتواند واکنشی نشان بدهد بی معطلی جینگ پایش را از زیر میز کشید و با شرارت او را به ستون حکاکی شده چوبی چسباند.

« نکن... اینقدر... عجله نکن... آخ... »

لوسانگ با عجله سعی داشت جلوی حرکات پوچ جینگ را بگیرد. مخصوصا دست وحشی جینگ را که با روشهایی غیر رمانتیک همه لباس های او را از تنش در می آورد. آن لباس های اعلا از تنش کنده و مچاله بر زمین می افتادند. جینگ همچنان که دستش را مانند یک مار روی تن عریان لوسانگ میکشید لبان بی قرارش را هم بکار گرفت. یکبار دیگر جای گاز گرفتگی هایی که مدتی بود ناپدید شده اند بدنش را پر کرد.

لوسانگ با یادآوری صحنه مفتضحانه درون رستوران، با نا امیدی گفت: « حق نداری کبودم کنی باشه؟! بقیه مردم می بینن اونوقت... »

گرچه خودش خوب میدانست این مردی که مانند هیولا در حال گاز گرفتن اوست اصلا توجهی نمیکند و لوسانگ هر قدر از این حرفهای اضافه تحویل میداد نمیتوانست جلویش را بگیرد.



بنظر میرسید جینگ قصد داشت این بازی را ادامه بدهد. او تعلل کنان دستش را روی بدن لوسانگ میکشید. دستش را روی نشان هایی که روی گردن، سینه، کمر، حتی میان پاها و ناحیه خصوصیش انداخته بود می کشید... لوسانگ به سنگینی نفس میکشید. با چشمانی خیس به خودش نگاه میکرد که غرق آن مایع چسبناک شده بود.

جینگ ادا قصد نداشت این حماسه آزار را تمام کند. چندان در آتش هوس غرق شده بود که محکم خودش را به کمر لوسانگ چسباند اما با زور راهش را به ورودیش که شدیداً به آن میل داشت باز نکرد. لوسانگ خندید درحالیکه به سختی سعی داشت شهوت خود را کنترل کند از او پرسید: «تو... تو... داری چیکار میکنی؟ مودب شدی...»

تمام بدنش خلاف میلش می لرزید. جدایی قریب الوقوعشان باعث شده بود مقاومت همیشگی خود را کنار بگذارد و از میل و غریزه جسمیش تبعیت کند. جینگ جواب نداد اما خیلی سریع و با خشونت ران هایش را از هم باز کرد و با ناگهان در بدن لوسانگ فرو رفت این چیزی نبود که لوسانگ انتظار داشت اما به تلخی خندید: «چه حرکت وحشیانه ای...»

جینگ حقیقتاً لیاقت عنوان « اهریمن شیطانی » را داشت. درست موقعی که لوسانگ انتظار نداشت بدنش را مورد حملات شدید خود قرار داده بود. هیجان و لرز بدنش را گرفته بود و همه افکارش را به فراموش سپرد. ورودی لوسانگ از قبل آماده نشده و بیشترین آسیب را دیده بود.

همراه با هیجانی که بر او مستولی شده بود دردی جانگاہ به بدنش وارد آمد چنان که احساس میکرد روده هایش لگد خورده اند. صورت لوسانگ از درد بهم پیچید درد داخلش باعث شده بود دهانش باز بماند و کم مانده بود بالا بیاورد.

جینگ با لبخندی دندان نما و شیطانی گفت: « خیلی خوبه نه؟! »

همزمان با گفتن این حرف چنان درون لوسانگ ضربه میزد که تمام بدنش تکان خورد. لوسانگ نمیخواست بخاطر این حقارت به ناله و نفس زدن بيفتد، محکم دندان هایش را بهم سایید و قصد داشت همه حملات او را تحمل کند ولی جینگ یکبار دیگر به او ثابت کرد که در برابرش، لوسانگ هرگز نمیتوانست به خواسته ای برسد.

جینگ که قصد عقب نشینی نداشت یکبار دیگر سلاح کشنده اش را در عمق بدن لوسانگ فرو برد. پاهای لوسانگ از توان افتادند و سقوط کرد بدون هیچ قدرتی روی کوه لباس های کف زمین افتاد پاهایش شبیه صدفی که دهانش باز بماند از هم باز بودند ماه دقیقاً جایی که جینگ در او فرو کرده بود را نشان میداد.

جینگ پشت سر هم و با چابکی ضربه میزد می توانست ببیند چهره پر از درد لوسانگ حالتی عمیق به خود میگیرد. همچنان که این شاه شیاطین درنده به ضربه زدن درون او ادامه میداد درد ناشی از اوج گرفتن لذت نیز او را فرا گرفت تمام رنجی که میتوانست بشر را به مرز جنون بکشانند بارها و بارها در تن بی جان لوسانگ تخلیه شد.....

فکش را آنقدر بهم فشرده بود که می ترسید اگر دهانش را باز کند روح از بدنش خارج شود آه های کوتاه و نفس های ممتدش و آن جو پر از شهوت تمام فضای راهرو را در ابتدای پاییز پوشانده بود.

جینگ درحالیکه آن مایع ناشی از ارضاشدگی را در قسمت ورودی داغ لوسانگ پاک میکرد از یاد نبرد باید پس از شوک ارضا شدن به او طعنه بزند و شکنجه اش کند: «اگر تو یه زن بودی....با اینقدری که من ریختم داخلت ... تا الان میزایدی!!! میدونی، این چیزیه که زنای زیادی میخوان ولی نمیتونن بدستش بیارن؟!»

«چی شده....؟»

هر بار پس از آمیزش، لوسانگ احساس میکرد همه بدنش از هم گسیخته ، مخصوصا ناحیه خصوصیش چنان درد میکرد که نمیتوانست بدنش را تکان بدهد. در چنین شرایط فلک زده ای باز هم میخواست با حرفهای پر از نیش زبان

جینگ مقابله کند. لوسانگ با خود فکر کرد : این نهایت بداقبالی اوست!!!
جینگ شبیه یک منحرف خنده سر داد: «بزار ببینم محدوده یه مرد کجاست...»
دستش را به سمت ناحیه ورودی او برد که تا کمی قبل با عضوش پر شده بود.
اولین بار نبود که آن ناحیه بدن لوسانگ لمس میشد او کمرش را بهم پیچاند
تا نارضایتی خود را نشان دهد ولی نتوانست زیادی مقاومت کند. هرچند خیلی
زود فهمید که چیزی غلط پیش میرود.

در گذشته جینگ بارها او را انگشت کرده بود ولی نهایتا سه انگشتش را وارد
میکرد ولی این بار شبیه یک بچه بی تربیت و حریص دستش را سعی داشت در
بدن لوسانگ فرو کند و اصلا هم عقب نشینی نمیکرد.

« تو دیوونه ای.....»

لوسانگ میخواست از جایش برخیزد و فرار کند اما با کوچکترین حرکت احساس
میکرد بدنش متلاشی خواهد شد درد پشتش فوران کرده و وادار شد از حرکت
بایستد.

« تو تو ...»

او با زحمت زیادی سعی داشت حرف بزند اما حتی یک کلمه هم نتوانست سرهم
کند تنها همانطور روی زمین خودش را رها کرد و سعی داشت نفس را تنظیم
کند اما اصلا نمیتوانست جلوی سیل اشکهایی که از چشمش روان بود را بگیرد.

جینگ انگار که میخواست یک بچه را آرام کند گفت: «اصلا از قدرت استفاده نکن... حتی حرف هم نزن...» شبیه شیطانی حرف میزد که برای گرفتن روح یک انسان آمده: «من فقط میخوام یه کمی اینجاها رو بگردم چیزی نیست که ... اگه الکی زور بزنی... خودت زخمی میشی!»

جینگ یک جوری حرف میزد انگار بخاطر خوبی لوسانگ اینکار را میکند ولی در واقع تهدیدی آشکار در صدایش دیده میشد. بدن لوسانگ بخاطر آمیزشهای قبل ترشان شدیداً باز شده بود ولی مکیدن تمام دست جینگ دیگر موضوعی وراى تحمل بود. او میتواند انگشتهای جینگ را در ته بدنش احساس کند جایی که هرگز لمسش نکرده بود.^۳

پوسته بدنش باز و بسته میشد و سعی داشت آن چیز خارجی را دفع کند اما جینگ با لجاجت به کارش ادامه میداد حتی سعی کرد دستش را کمی بیشتر فشار بدهد... کمی بیشتر ... لوسانگ آنقدر ترسید که جرات نفس کشیدن هم نداشت. یخ بست و از جایش تکان نخورد در سکوت درد میکشید. خوب میدانست کوچیکترین واکنش میتواند درد و آسیبی ابدی به بدنش وارد بیاورد. تنها لبان خود را گاز گرفته و منتظر بود تا جینگ جستجوی درونش را تمام کند. او انگار بدنبال یک ناحیه جدید، شگفت آور و مرمزو میگشت.

هنوز کمی بیشتر و بیشتر دستش را فرو می کرد. بنظر میرسید جینگ از این

دقت کردین به این عبارت؟! نویسنده شوخیش گرفته بنظرتون؟؟؟^۳

جستجوی وحشیانه تا حدی رضایت خاطر داشت زیرا که گفت: « چقدر کنجکاوم...حس میکنم میتونم هر چی داخلته رو حس کنم» در چشمانش برق درخشانی بود و زیر لبی میگفت: « حس میکنم میتونم همه چیزت رو کنترل کنم ... حس میکنم نزدیک تر از این دیگه نمیتونم باشم بهت»

اشکهای سرد لوسانگ گونه اش را پوشاندند. در سکوت روی زمین سرد چوبی افتاد . قلبش سرشار از غمی ناگسستنی بود خوب میدانست حتی اگر در مرحله ششم مسابقات فردا پیروز هم بشود ... حتی اگر از چنگال این مرد فرار هم نکند ... حتی اگر این آخرین ملاقاتشان باشد.....

هرچند.... بدنم /اینطور لمس شده و چیزی نمونده که بهش دست درازی نشه ...تو کل زندگیم ... هرگز این دو تا دستی که کل شهوت و درد عالم رو که اندازه یه کوه سنگینه روی وجودم گذاشته ...فراموش نمیکنم!!